

تعهد در برابر زبان، نیمی از تعهد اجتماعی نویسنده

مقاله مربوط به شولوخوف را خواندید و از نظریات او درباره آثار خود آگاه شدید. اکنون جایی است که ترجمه آثاری از او که به فارسی برگردانده شده نیز نگاهی بکنیم. آنچه در این صفحات می‌آید مقاله‌ای است که به سال ۱۳۵۰ نوشته شده و در کیهان سال ۱۳۵۱ به چاپ رسیده است در باب ترجمه کتاب‌های دُن آرام و زمین نوآباد. اصل مقاله که در دست نیست به دو تا سه برابر این بالغ می‌شد و لحن جدی‌تری داشت. نویسنده که نمی‌توانست در برابر سهل‌انگاری‌های و قلم‌اندازی‌های مترجم کتاب خاموش بماند، در عین حال گرفتار این محذور نیز بوده که در آن شرایط اختناق، این مواجهه نمی‌بایست به شکلی صورت گیرد که مترجمی در صف مبارزان ضد رژیم به هر ترتیب بی‌اعتبار شود. لاجرم حدود دوسوم از حجم مطلب کاست و از ذکر نام کتاب‌های مورد نظر چشم پوشید و در عوض نسبت به مترجم - که نامش ذکر نمی‌شد به تعارفاتی پرداخت که در این تجدید چاپ، تا آنجا که به یکدستی مطلب خدشه وارد نیامد حذف شده است. معذرت آنکه این مقاله امروز نوشته می‌شد بی‌گمان لحن دیگری می‌داشت. چرا که با زبان الکن به نویسنده‌گی پرداختن و زبانی چنین فصیح و زیبا را زشت و مجذّر کردن امری نیست که قابل بخشایش باشد، و تعهدات مسلکی و عقیدتی و فداکاری و پایداری آن که مسأله دیگری است نیز چنان دستاویزی نیست که بتواند آن را توجیه کند.

گاه‌گاه برای آدمی مسائل پیچیده‌ای مطرح می‌شود. مسائلی که نه می‌توان بی‌خیال از کنارشان گذشت و احساس وجودشان را با شانه بالا افکنندنی آسان گرفت، نه می‌توان بی‌بررسی دقیقی از جوانب کار یا تعیین یک‌طرفه موضع خویش در مقام مخالف یا موافق، با آن‌ها مواجه یافت و به سادگی پیه عواقب‌بینی فروبردن در آن چنان مسائلی را به‌عین مالید. چرا که «حقیقت» معمولاً از راه‌کوره‌هایی به باتلاق مسائل می‌زند که اگر بخواهی بی‌گذار سر به‌دنبالش بگذاری چه‌بسا با جان خویش بازی کرده‌ای: دامن آن گریزپای شیرینکار را به‌دست نیاورده، هنگامی چشم می‌گشائی و به‌خود می‌آئی که تا خرخره در لجنی سیاه و چسبنده گرفتار آمده‌ای یا گندابی تیره یکباره از سرت گذشته است!

گاهی ایجادکنندگان آن‌گونه مسائل، خود به‌راستی «در مسجد» می‌شوند که نه می‌توانشان کند، نه سوخت. مثلاً چه می‌گوئید در موضوع نویسنده‌ئی که روز و شب قلم می‌زند در راه عقاید خود پیکار می‌کند و خستگی به‌خود راه نمی‌دهد - اما از سوی دیگر در وظیفه خود به‌عنوان یک «پاسدار زبان» بی‌خیال مانده است. به‌اعتلای آن نمی‌کوشد. در آن تنها به‌صورت وسیله‌ای موقت می‌نگرد و آن را به‌جد نمی‌گیرد. همچون رهگذری که رفع خستگی و تناول ناره‌ای را ساعتی برکنار راه به سایه درختی فرود آمده باشد، چون نیازش برآمد دیگر به پیراستن آن سایه گاه همت نمی‌کند، زباله و کاغذپاره و خرده استخوان و خاکستر اجاق سنگی را به‌جا می‌گذارد و می‌گذرد بی‌اندیشه به آیدنگان و سایه جویان - که در آن سایه گاه، تنها به‌چشم چیز مصرفی گذرائی نظر افکنده است نه چیزی داشتنی و ماندنی.

در حق این چنین نویسنده‌ئی چگونه حکم می‌کنید؟

خوب. مسأله‌ئی که این روزها با آن درگیرم و برای گشودن آن چنگ به زمین و زمان انداخته‌ام این چنین مسأله‌ئی است. و چنان افتاد که دوستی آسانگیر و زود راضی درباره کتابی که به‌تازگی خوانده بود و هنوز نشئه آن مستش می‌داشت با من گفت:

«- محشر است! آخر من که ادیب و نویسنده نیستم. چه‌طور بگویم؟ فوق‌العاده است. عالی است. بی‌نظیر است. معجزه است!... و چه ترجمه‌ئی! نمی‌دانم اگر نویسنده آن فارسی می‌دانست و چنین ترجمه‌ئی را از کتاب خود می‌دید چه می‌گفت... به‌جان تو حاضرم بی‌چک و چانه پنج سال از عمرم را بدهم و قیافه نویسنده‌ئی را که با چنین ترجمه‌ئی از کتاب خود روبه‌رو می‌شود به‌چشم ببینم!»

و چندان از این قبیل، که مرا واداشت تا کتاب را بخوانم و در نتیجه با این چنین مسأله‌ئی رو در رو درآیم. آیا برای یک نویسنده (یا شاعر یا مترجم) تنها و تنها نفس «تعهد اجتماعی» کافی است؟ و به عبارت بهتر و گسترده‌تر: آیا تعهد در قبال ادبیات و به‌خصوص زبان، چیزی جدا از تعهدات اجتماعی و انسانی یک نویسنده است؟ یا از لحاظ اهمیت در سطحی فروتر از آن قرار می‌گیرد؟ و باز به‌عبارتی دیگر: آیا یک نویسنده یا مترجم مجاز است در آفرینش اثری براساس تعهد اجتماعی و انسانی خویش، یا در برگرداندن اثر نویسنده‌ئی که هم‌عهد و هم‌زم اوست، زبانی اصیل و پخته را که قالب ده‌ها و صدها شاهکار علمی و ادبی و تاریخی و فلسفی بوده است، خواه از سر ناتوانی و کمبود قدرت یا شناخت، و خواه از سر اهمال ناشی از شتابکاری یا بی‌دقتی، در شکلی نه چندان موافق به‌کار گیرد؟ و آیا لطمه‌ئی که از این رهگذر بر پیکر زبان و ادبیات خویش وارد می‌آورد لطمه‌ئی مستقیم بر تعهد و مسئولیت شخص او نیست؟

دوستی که از خواندن ترجمه آن کتاب به‌رقص درآمده بود از زمره کسانی است که میان «مفهوم‌دلپذیر» و «بیان‌دلپذیر» فرقی نمی‌گذارند. یک «محتوای دلنشین» چنان راضیش می‌کند که دیگر برای پرداختن به‌چند و

چون «بیان» مجالی نمی‌یابد. برای او همان «مطلب» کافی است. این‌که چه بود و چه شد. و در نظر او «ادبیات» تنها همین است... او به‌بُه گوی و خریدار «مناظر زیبایی» است که بر تابلو نقش شده باشد، و دیگر با پرداخت وَن گوگ یا ولامینک یا گابریل مونتر کارش نیست. همین‌قدر که منظره «باصفا» (بود کار تمام است، خواه پای پرده را هیکل امضاء کرده باشد یا کوشکا، مانه یا امیل نوله، یا خود فلان نقاش منظره‌ساز فلان آتلیه لاله‌زارنو... می‌خواهم بگویم که او فریب «ماجرای» مورد بحث در کتاب را خورده با ذهن غیرانتقادی خویش آن را به‌حساب «ترجمه درخشان کتاب» گذاشته است. وگرنه چه‌بسا یک منتقد چموش مخالف، به‌سادگی، مترجم آن را کند که در برگردان کتاب، تنها «بازار فروش» را در نظر داشته نه تعهد را - و مدعی شود که «شتاب» او در رساندن جنس به بازار، از هر جمله آثاری که به فارسی برگردانده هویداست. و بگوید: نمونه می‌خواهید؟ بسیار خوب. این‌ها چند جمله از یک برگردان بسیار مشهور چندسال پیش است:

[او] هنگام یکی مانده به آخرین جنگ روس و ترک بده بازگشت. لعبت تُرک، چیز بسیار حرف‌مفتی است. سرش به‌خاموشی روی پشته می‌طپید. (که ضمناً منظور از «پُشته» البته «بالش» است.) وای بسا که بسیاری کسان، کم‌بیش یا خواه و ناخواه به‌مدعای آن منتقد چموش باور کنند. چرا که سهل‌انگارهای آن کتاب‌ها یکی و دو تا و ده تا نیست.

در سراسر کتاب، همه‌جا «صدادادن» به‌جای «صدا درآوردن» آمده است: [اسب] در حالی که دندان‌هایش را صدا می‌داد، آبی را که از میان لبانش فرو می‌چکید می‌جوید. انگشت‌های دستش را صدا می‌داد.

و در این کتاب اخیر هم: با سر و روی جدی آش‌ارزان می‌خورد و دانه‌هایی را که خوب نپخته بود زیر دندان صدا می‌داد. پس از وجه وصفی، همه‌جا و در هر دو کتاب «واو» «ربط آمده است: دمر و خوابیده و دستش از پوستین بیرون است. نماز به‌پایان رسیده و کوچه پراز مردم بود. همه‌جا و در هر دو کتاب افعال متمم نابه‌جا و نادرست است: عین لکوموتیف زوزه می‌کرد.

پوزخندکنان گفت... همه خاموش گشتند. (ناچار یعنی بر اثر مثلاً ورد یا طلسمی مسخ شدند و به‌شکل «خاموش» درآمدند.) ویران ساختند. (که البته یعنی ویران بنا کردند!) همه‌جا صفت‌ها غیرمتعارف است و غیرقابل انطباق با موصوف: فریاد نازکی کشید. خنده درشت و انبوه.

در پنجه‌های هنوز گرم مانده‌اش لرزش نازکی دوید. همه جا «هم‌اینک» به‌جای «هم‌اکنون» نشسته است: بر لبان سرخش هم اینک لبخندی نشسته بود. که اینک، درست مترادف VOICI فرانسوی است نه به معنای اکنون. و ترکیب هم‌اینک یکسره ناممکن و بی‌معنی است.

همه‌جا در عوض راه «جاده» آمده است، حتی در اصطلاح معروفی چون «کسی را به‌جائی راه ندادن»: داد زد: مادرسگ را جاده‌اش نده! آن هم نه فقط یک‌جا و دو‌جا، که همه جا!

این‌ها نمونه‌هایی بود از چند صفحه اول یک کتاب چند جلدی هزار و هشتصد صفحه‌ئی. حالا برویم به‌سراغ چند صفحه آخر کتاب نهصد صفحه‌ئی اخیر همین مترجم درست است که گمان کنیم خود این کار، یعنی ترجمه دو هزار و پانصد ششصد صفحه کتاب، برای آن که کسی به زبان مادری خود نهایت تسلط را پیدا کند می‌تواند مشق و تمرینی جانانه باشد. اما چنان که خواهیم دید، تازه در انتهای این همه تمرین و ورزش، کار فارسی نویسی مترجم به‌انجا رسیده است که رفته‌رفته، اگر می‌دیدیم یکسره زبان آن شاگرد خراط رشتی را اختیار کرده است مسلماً دیگر حیرت نمی‌کردیم.

اما شاگرد خراط رشتی، قهرمان کوچولوی مثلی است که سال‌ها پیش از نیمای جاودان یاد شنیده‌ام. که روزی استاد خراط رشتی به پادو خردسال دگه خود گفت: «این یکشاهی را بده به گل‌به آقای بقال، بگو استادم گفته است توتون ملایم بده.»

بچه در راه بازیگوشی کرد، و با آن که مفهوم کلی جمله استاد در خاطرش مانده بود، کلمات یکشاهی و ملایم را از یاد برد. لاجرم چون به دگه بقال رسید، به کلبه آقا گفت:

«- اوسام سلام رساند، گفت این بچه صئاری را بگیر توتون یواش بده!».

و کتاب (که چنان که گفتیم، تنها آخرین صفحات جلد دوم آن مورد استناد قرار گرفته) سرشار از کلمات و عباراتی است که یکسره یادآور توتون یواش است:

با شگفتی آرمیده‌نی نگاهش کرد.

حالا دیگر زندگی‌م یوخلا بود. (که یوخلا مترادف یالقوز و بیعار، به معنی مرفه و آسوده آورده شده!) پیرزن، هر چه هم زیر گوشش بجنبه، باز دهنش می‌جاد بچه دنیا بیاره. (که «زیر گوش جنبیدن» نیست و «سر و گوش جنبیدن» است؛ و از آن گذشته «دهنش می‌جاد» به عبارت فصیح یعنی «غلط زیادی می‌کند» - و این پیرزن غلط زیادی نمی‌کند، بلکه خیلی ساده و منطقی: بچه آوردن برایش امری ناممکن است! بابا، با سر و روی بسیار مهم از کنارش گذشت. (که حاضریم گردنم را ضمانت بدهم که منظور از سر و روی بسیار مهم «قیافه‌ی سخت حق به‌جانب یا «حالتی جدی» بوده است!)

سرماها که میشه، خساست می‌کنه. (و تازه چرا «خست» یا کلمه عامینه‌ترش «ناخن خشکی» نه؟) دست پرگوشت دختر را از بالای آرنج فشرد. (که صدالبته یعنی بازوی فریه دختر را...) و کشیدن... (نه، به معنی مثلاً بالا کشیدن پاچه شلوار یا پاشنه گیوه نیست. بلکه به طریق اولی به معنی «درآوردن» است، آن هم در آوردن مال‌بند سورتمه از جایش! -

می‌گوئید نه؟ پس گوش کنید): «تنبلیش نیامد بره اون را وربکشه و سورتمه را ناقص کنه... وقتی اون تنبلیش نیامد مال‌بند را وربکشه بیرون، لابد تنبلیش نیامد با این مداوای خودش جانم را از تنم وربکشه؟» (و سلاست جمله را هم که لابد متوجه شدید!)

دزدانکی رفتم تو حیاط. (شاهکار لغت ترکیبی است، و مخلوطی از دزدانه و دزدکی. عینهو چون کلمه جانخانی، که فشرده مرکب «جانی» است به معنی جنایتکار و «خانی» است به معنی خیانتکار!) چهار چنگالی چسبیدن. (که البته همان «چاچنگولی» است در شیوه لفظ قلم. نظیر «مجنان» و «مغبان» و «هانی‌مان» که تلفظ‌های درست و کتابی مجنون و مغبون و هانی‌مون است.)

از خشم، تقی زیر پا له کرد... روحیه‌شان پائین‌تر می‌رفت. (که البته یعنی ضعیف‌تر می‌شد!) روی تختخواب گندیده‌اش روی تخته‌های ولرم در رفت و آمد بود.

این زن‌ها خیلی پرمایه‌اند. (که منظور «پر استعداد» نیست بلکه دقیقاً «پرو» و «وقیح» است. جای پررنگ را می‌توان پرمایه گفت، اما شخص وقیح را می‌گویند «مایه‌اش زیاد است.») همدیگر را دور دور می‌بینم. (که همان «دیر به‌دیر» قدیمی خودمان باشد.) چی داری آنجا نوك دماغت بلغور می‌کنی؟ (باید توجه داشت که بر اساس اعلامیه حقوق بشر: هر کس، از هر رنگ و نژاد و مذهب، مختار است هر جا که میل داشته باشد بلغور کند.)

کتاب شامل دوگونه انشاء است:

۱. شرح و تفصیل جاها و توصیف اشخاص و غیره، به سبک ادبی. و ۲. گفت و گوی اشخاص با یکدیگر، به سبک محاوره.

مترجم در برگردان فارسی قسمت اول، با استفاده از آن سنت قدیمی که با تبدیل می شود به می‌گردد، و می‌کند به می‌نماید، و است به می‌باشد هر نوع مطلبی را که به شکل ادبیات در می‌آورد دست به کار شده جمله‌ها را به ادبیاتی کامل و بی‌نقص و تمام عیار مبدل کرده؛ چنان که مثلاً همه جا فعل متمم «شده» را کنار گذاشته به جای آن «گشته» به کار برده است:

شانه‌های پهناور و کج گشته آهنگر * یکی از چراغ‌ها خاموش گشت * ظرافت پیشین در او بیدار گشت * گیج گشتگی را از خود دور کرد * از فرط ملال خرف می‌گشتند * به چهره خم گشته‌اش چشم‌دوخت * غلطک‌ها بر زمین سفت گشته می‌کوفتند * دست‌های خم گشته...

اما ابتکارات ادیبانه به همین مختصر پایان نمی‌گیرد و مترجم از مصدرهای متمم بسیاری چون: با دهان بی‌دندان جوییدن گرفت * خنده در کلاس و راهرو غلتیدن گرفت * در کوچه‌ها زمزمه بدخواهانی (!) خزیدن گرفت * سپس در کوچه جوییدن گرفت * پیرمرد لب‌ها را جوییدن گرفت نیز در سراسر کتاب استفاده کردن گرفته است، حتی در جمله محاوره‌ی جوانک کارگری که به‌خنده حاضران در جلسه چنین اعتراض می‌کند:

جلسه حزیبه این‌جا، واقعیت‌ه! اون‌هائی که دل‌شان خندیدن می‌خواد بیرون برای خودشان حلقه بزندن!
کم نیست:
بیش‌تر دندان شکن بود. (به‌جای دندان شکن‌تر)
بعدهش هم درباره زندگینامه (!) خودش برامان حرف می‌زند. (و به‌عبارت دیگر: کتباً برامان سخنرانی می‌کند.)

دستش را یکسر بلند کرد. (یعنی تا جائیکه می‌توانست)
با صدای بم خوش‌طنینی که به‌فوت هم سر نمی‌داد، گفت...
من لازمه همدردی مردم را طرف خودم داشته باشم. چون اگر این همدردی را گیرش نیارم، (واویلا!)
نیز لغات و ترکیبات کاملاً ابتکاری و تازه‌ئی چون: شاینده (به‌جای شایسته و شایان، آن هم در جمله
محاوره‌ئی پیرمرد عامی و بی‌سواد و خل وضعی که انتقاد را امتقاد تلفظ می‌کند!) دروغ‌دنبل (به‌جای دروغ
دو‌نگ بر وزن پلنگ، یا دروغ‌دون بر وزن چمن). دخلش را دربیار (به‌جای دخلشو بیار). به‌گریه درافتاد
(که متأسفانه معنی «درافتادن» ستیز و کشمکش آغاز کردن است) و دلش به‌درد درآمد که یعنی «دلش وارد
درد شد»، و جز اینها...

می‌نویسد: «آنگاه باز آمد و روی رختخواب نمی‌توان گفت که نشست، بلکه واریز کرد!»
خوب. این هم مفهوم تازه‌ئی برای واریز کردن است، که ما تاکنون آن را به‌معناهای دیگری می‌گرفتیم
سوای واریختن یا فرو ریختن یا وارفتن!

و اما «گفت و گوهایی به‌سبک محاوره» که، دیگر بی‌هیچ تردید شاهکار است. ولی این که ما نمی‌دانیم در
کدام منطقه از قلمرو و زبان فارسی به‌این شکل اختلاط می‌کنند، چرا باید گنااهش به‌گردن مترجم کتاب نوشته
شود؟

اولاً در آن منطقه‌ئی که نمونه زبان گپ‌زدن و اختلاط کردن‌شان در این کتاب آمده مطلقاً حرف «چه»
وجود ندارد. نه به‌عنوان حرف پرستش (نظیر چه‌قدر و چه‌طور خودمان)، نه به‌عنوان حرف تعجب و حیرت
(مثل چه عجب! یا چه روئی داری!) و نه به‌هیچ عنوان و هیچ معنا و به‌هیچ بهانه دیگر. بلکه جای همه این
«چه»ها، خیلی راحت می‌گویند «چی».

امضا هم به‌چی خوبی می‌کنم!
این جور یا چی جور؟
زنم را چی به‌این حرفا؟
به، چی زود رنج!
خدایا، من چی بکنم؟
جانم! چی جوری این را نمی‌فهمی؟
می‌بینی من چی جور شده‌ام؟
چی دوستی با هم داشتیم ما!
می‌بینی چی کف می‌زنند؟ (یعنی چه کفی)
وای! چه وحشتناک!
چی ترسیم! وای!

بس که زور داره، لعنتی! وحشتناکه چی زور داره!

فکر نمی‌کنید که احتمالاً گویندگان این جمله‌ها همگی از ترکان پارسی گو بوده باشند؟

اما بگذارید همین‌جا، تا از این موضوع نگذشته‌ایم، این را گفته باشم که «چه»ها فقط در یک مورد شکل
خود را حفظ کرده‌اند، و آن هم در جمله «کسی چه می‌داند» است... گیرم برای حفظ یکنواختی انشایی کتاب و
برای این که به‌راستی یک عبارت سالم در سراسر آن به‌هم نرسد، در همه نه‌صد صفحه کتاب و از دهان همه
متکلمان از سر‌هنگ و بقال و سیاستمدار و گاوچران و قاضی و سپور، به‌شکل واحد و تغییرناپذیر «کس چه
می‌دانه» شنیده می‌شود:

کس چه می‌داند باز این ایلیایی نبی چه به‌سرش زده.
گرچه ظاهرش جوان آرامیه، ولی آخر کس چه می‌دانه.

زبان محاوره کتاب، چنان که گفتم، یکسره زبانی تازه است. زبانی که در آن میان کلمات فرهنگ رسمی و

کلمات فرهنگ عامیانه حد و مرزی نیست. مثلاً در همین چند صفحه مورد استناد و بررسی، يك جا، پیرمرد خل وضع بی‌سوادی که به‌قصد خودنمایی به‌سخنرانی پرداخته، در همان‌حال که اعتراض را احتراز و انتقاد را امتقاد تلفظ می‌کند و حتی يك‌بار طوطی‌وار درمی‌آید که: «نمی‌تونید منو از مسیل (مسیر) فکرم دور بکنید»، در سراسر گفتار دور و دراز خود از کلمات و ترکیبات مطمئنی سود می‌جوید که نه تنها از بی‌سواد ابلهی چون او، بلکه حتی از دهاتیان تیزهوش و کلاس اکابر تمام کرده نیز بعید می‌نماید. کلمات و جملاتی چون:

ماکور و کچل‌ها «و غیر ذلك»!

وجود این‌ها برای حزب «شاینده» نیست!

من «عنصر نامطبوعی» شده‌ام!

چه داعی داره که با زنم مصلحت کنم؟

جملات محاوره‌ئی کتاب هم شاهکارهائی تمام رنگی از آب درآمده‌اند:

تازه سرپیری برم آرتیس بشم که منو بکشند یا این که يك عضو بدنم را پشت و روش کنند؟... من دیگر روبه‌پیری میرم. هرچی غذا چرب و نرم باشد، یکی دوبار که منو آن‌جور که باید و شاید بزند، دیگر وقتشه که جانم را به‌جان آفرین تسلیم کنم. آن‌وقت من آن لقمه چرب را چه لازمش دارم؟ زنده زنده اون را از گلوم بیرون می‌کشند... تو هم دیگر نمی‌خواد پاك بالکل منقلبش بکنی! همین که گفתי فلان احمق دیوانه گوش یارو آرتیسه را چي جوري با دندان کند یا این که پاش را چي جوري براش بیچاندند و چي جوري کتکش زند، و الانه من گوش‌هام درد می‌کنه، پاهام داره میشکنه، استخوان‌هام تیر می‌کنه، انگار من این بودم که کتکم زدند و گوشم را گاز گرفتند و منو هر جا خواستند کشان کشان بردند...

چي طور می‌تونستم حرف این شیطان را باورش کنم؟... همین تخم ابلیس بود که آن بُزه را یادش داد به‌ام حمله بکنه و هر جا که دستش رسید به‌ام شاخ بزنه... خودم دیدمش چي جوري این حرکات را به‌آن حیوان یاد می‌دادش. چیزی که بود آن وقت من از بیخش فکر نمی‌کردم که داره اون را با من سرشاخ می‌کنه و یادش می‌ده عمرم را کوتاه بکنه!

دروغ دنبل بیشترک می‌گی... کارت همه‌اش همینه.

گرد و خاک هم توش نیست. اما پول تا بخواهی.

به‌درد من از بیخش نمی‌خوره.

دیگر هم آن دهنش را چفتش کن!

این‌ها نمونه‌هائی است که همین‌طور سرسری از پانزده بیست صفحه در اواخر کتاب انتخاب شده و شاید فقط دوسه جمله‌ئی از صفحات جلوتر یا عقب‌تر آن. شك ندارم که اگر از نخستین صفحه کتاب به‌دقت و وسواس به‌گرد آوردن نمونه‌ها پرداخته بودم، دو ساعتی از ته دل خندانده بودم‌تان.

با این همه اما من نه دشمنم نه مدعی. و اگر خیرخواه نباشم باری بدخواه کسی نمی‌توانم بود، به‌ویژه بدخواه همچون خودی که دل از گشت و گذار و مال و خواسته برداشته گنجی جسته است و به‌وظیفه قلمی می‌زند.

مردی به‌شیدائی عاشق زبان مادری خویشم زبانی که در طول قرن‌ها و قرن‌ها، ملتی پرمايه، رنج و شادی خود را بدان سروده است. زبانی ترکیبی و پیوندی، که به‌هر معجزتی در قلمرو کلام و اندیشه راه می‌دهد.

ما به‌نهالی خُرد که کنار جوئی رُسته است و دست خرابکار کودکی نادان شاخه‌ئی از آن می‌شکند دل می‌سوزانیم حال آن که به هر سال هزاران هزار نهال می‌توان کاشت، چه گونه به‌زبانی خسته که از دستبرد صدها ملای از بیخ عرب شده نیمه جانی به‌کنار افکنده است دل نسوزانیم؟

نه! دست‌کم در برابر کاربرد ناشیانه زبان کوچه دیگر خاموش نمی‌باید نشست، و به میدان‌داری‌های

خطرناکی که سرود یادِ مستان بدهد و برای خودنمایی که با چند کلمه من درآوردی چون «باهاس» و «می‌باس» به‌خیال خود «ادبیات کوچه» می‌آفرینند راه باز کند مجال نمی‌باید داد، تا پیش از آن که نشای آثاری

چون پیش‌پیکار می‌کند و يك دم خستگی به‌جان و تن راه نمی‌دهد اما دریغا که با وظیفه دیگر خویش به‌عنوان يك «پاسدار زبان» بیگانه مانده است و زبانش - به‌آسان‌گیری و آسان‌پسندی - زبانی قلم‌انداز از کار درآمده

است: چیزی تنها برای افاده يك مفهوم، نه در خور بازآفرینی «يك اثر».

حرف این است.